

۳. آهوی شل

خشکسالی شده بود. بیابون خشک بود. یه بُره^۱ آهو بودن اونجا. حضرت موسی داشت می اومد از کوه. این آهوها اینجا بیعت کردند. گفتند بریم جلو از حضرت موسی سراغ بگیریم بینیم امسال اینجا بارون می آد یا ما بریم جای دیگه. یه آهوی شلی گفت: «من می رم از حضرت موسی می پرسم. اگر من بنا کردم به رقصیدن و اومدن، بدونین بارون می آد. اگه دیدین که روم^۲ به همه^۳ بدونین بارون نمی آد.» گفتند: «باشه.»

آهو شله دوید و رفت. حضرت موسی داشت می اومد. آهو شله گفت: «یا موسی، شما می رین به کوه طور مناجات، به خدا بگو که بارون می آد یا نه؟»

حضرت موسی گفت: «باشه.»

حضرت موسی رفت.

موقعی که برگشت، آهو گفت: «ها!»

حضرت گفت: «امسال بارون نمی آد اینجا.» و رفت.

آهو شله با خودش فکر کرد. گفت خُب، حالا من چرا دل اونارو غصه دار کنم، حالا تا اونجا برسم، کاری کنم که لااقل اون ذوق کنن.

از اونجا که بود بنا کرد پریدن بالا و رقصیدن و رفتن. اونا هم از اون ور، بنا کردند به ذوق کردن. تا اینا اومدن برسَن به هم، خداوند اونجا بنا کرد بارون ریختن پایین. هنوز آهو^۴ به هم نرسیده، بنا کرد بارون ریختن پایین.

^۱ گله

^۲ رویم، صورتم

^۳ غمگین

^۴ آنها را

^۵ آهوان، آهوها



هنوز آهواً به هم نرسیده، بنا کرد بارون ریختن پایین.

اونوقت حضرت موسیٰ به خدا گفت: «خدایا، تو به من گفتی که بارون نمی آد.»
خداوند گفت: «این آهو شله دلش به رحم اومد. با خودش گفت که تا من به اونجا برسم اینا
کلی ذوق می کنن بازی می کنن و می آن، من فعلا دل اونار نشکنم. اونوقت من چطور دل
این آهو شله ر بشکنم؟ منم بارون می دم.» و بارون داد.